



نه زشت نه زیبا

نمایشنامه عروسی



PIR

۸۰۴۱

ن ۱۲۲۳ / الف

۱۳۸۴

چاپ ۲

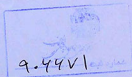
نویسنده: حسن دادشکر

وفاقی کتب خانہ
بجانب مدرسہ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



۸۵۲	دادشکر، حسن
۱۶۲	نمایشنامه نه زشت، نه زیبا / نویسنده حسن دادشکر - تهران، کانون پرورش فکری
۱۴۶ ن	کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۹
	۲۰ ص: مصور
	بها: ۳۵۰ تومان
	گروه سنی: ۵+
	ISBN: 964-432-831-0
	چاپ دوم، چاپ اول، ۱۳۸۲
	۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴، ۲. نمایشنامه کودکان - الف. کانون پرورش فکری
	کودکان و نوجوانان، ب. عنوان



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نمایشنامه عروسی

نه زشت نه زیبا

نویسنده: حسن دادشکر

طراح جلد: ابوالفضل حمیدی آهویی

صفحه آرا: مهشید مهاجر

ویراستار: مینو کریمزاده

چاپ اول، ۱۳۸۲ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ دوم، ۱۳۸۴ تعداد: ۷۰۰۰ نسخه

لینوگرافی و چاپ: کانون چاپ

© کاتبه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره ۲۴

تلفن: ۸۷۱۵۵۴۵-۹، ۸۷۱۲۱۲۷-۰۲

مرکز پخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، جنب هتل لاله.

تلفن: ۸۹۶۴۱۱۵ و ۸۹۶۴۹۷۲

نشانی اینترنت: www.kanoonparvareesh.com

پست الکترونیکی: info@kanoonparvareesh.com

شماره چاپخانه: ۱۰۰۱۸۰۰

شابک: ۹۶۴-۴۳۲-۸۳۱-۰

ISBN: 964-432-831-0

PIR

۸۰۴۱

الف / ۳۲۳

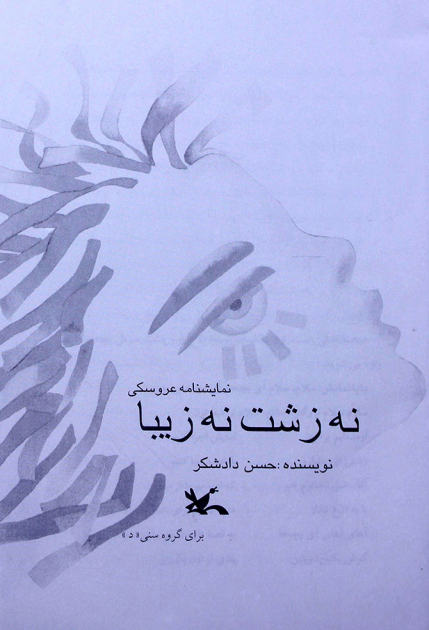
۵۸

۱۳۸۴

حاج ۲

«این نسخه از کتاب حاضر منحصر برای استفاده در مراکز فرهنگی هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده و خرید و فروش آن به هر شکل ممنوع است.»

۱۰۸۸۴۰۸



نمایشنامه عروسی

نه زشت نه زیبا

نویسنده: حسن دادشکر



برای گروه سنی «د»

صحنه خالی است. اول بابانمایش، بعد الاغ او و پشت سرش بچه مرشد
وارد می شوند.

بابانمایش: سلام، سلام آی بچه ها آی بچه های مهربون

سلام سلام بزرگترا سلام، سلام بر همه تون

اومده ایم براتون نمایش اجرا کنیم

زشتی این دنیا رو با خنده زیبا کنیم

آقا... خبر... خانوم خبر که اومدیم ما از سفر

با به الاغ ناقلا هدیه داریم برای شما

آهای آهای آی بچه ها به قصه تازه داریم برای شما

گوش بکنین، ببینین پندی از اون بگیرین

سلام! سلام! شما خانومها و آقایون محترم! سلام به کوچولوها، دوستای خوبم، بچه‌های نازگلم! امیدوارم همیشه حالتون خوب باشه. ما هم چون شمارو می‌بینیم، خوب و خوشیم و آماده‌ایم تا امروز هم، قصه و نمایش دیگه‌ای برای شما اجرا کنیم. اما قبل از هر چیز باید خودم رو به شما معرفی کنم. من... (الاغ عرو می‌کنده) من... (الاغ دوباره عرو می‌کنده) من (بابا نمایش سکوت می‌کنه، الاغ هم ساکت می‌مانده) بله داشتم می‌گفتم من کی‌ام... ها... بله یادم اومده، من بابا نمایش، عموقصه‌گو، مرشد یا... خلاصه دوست بچه‌هام... خُب اگه گفتین مرشد کیه؟ کارش چیه؟ (هریک از تماشاگران جوابی می‌دهد. الاغ با به صدا درآوردن زنگوله‌اش، جوابهای درست را تأیید می‌کند و در مقابل جوابهای نادرست عرو می‌کنده). بله بچه‌ها، مرشد یعنی پیر، یعنی ارشادکننده. کسی که قصه‌رو پیش می‌بره، البته در اینجا یعنی کسی که عروسکهارو راهنمایی و هدایت می‌کنه. این رو هم بگم که ما اینجا به بچه مرشد هم داریم که به من کمک می‌کنه. آهای، بچه مرشد!

بچه مرشد: جان مرشد!

بابا نمایش: تو حاضری تا کار رو شروع کنیم؟

بچه مرشد: بله مرشد، حاضرم.

بابا نمایش: یادت باشه هرچی که من می‌گم، باید به وقتش تکرار کنی.

بچه مرشد: بله مرشد.

بابا نمایش: خُب آماده!

بچه مرشد: خُب آماده!

بابا نمایش: نه پسر جان، من می گم خب آماده، تو نگو خب آماده.

بچه مرشد: نه پسر جان، من می گم خب آماده، تو نگو خب آماده.

بابا نمایش: پسر جان اشتباه کردی.

بچه مرشد: پسر جان اشتباه...

بابا نمایش: بسه دیگه! گفتم که، گفتم که... اصلاً هروقت من اشاره

کردم، تو تکرار کن. باشه پسر جان؟

بچه مرشد: باشه پدر جان.

بابا نمایش: آفرین! خوب شد بابا. خب بریم سر اصل مطلب. به نام

خداوند جان و خرد / کزو برتر اندیشه برنگذرد / خداوند جان و خداوند رای /

خداوند روزی ده رهنمای / خب بچه مرشد.

بچه مرشد: جان بچه مرشد!

بابا نمایش: اگه گفتی زشت یعنی چی؟

بچه مرشد: زشت یعنی... یعنی... (الاغ عرو می کند).

بابا نمایش: زشت یعنی چیز ناپسند، بدنما، بدگل. درست مقابل زیبا.

(الاغ زنگوله اش را به صدا درمی آورد).

بچه مرشد: بله مرشد!

بابا نمایش: خب، حالا بگو ببینم زیبا یعنی چی؟

بچه مرشد: زیبا یعنی... یعنی... (الاغ عرو می کند).

بابا نمایش: زیبا یعنی زینده، شایسته، خوشگل، نیکو، قشنگ. (الاغ

زنگوله اش را به صدا درمی آورد).

بچه مرشد: زیبا یعنی زینده، شایسته، خوشگل، نیکو، قشنگ.

بابا نمایش: آفرین به تو و آفرین به همه بچه‌های خوب... حالا همه گوش بدین و تماشا کنین. (بابا نمایش الاغ را می‌آورد و خورجین را برمی‌دارد. بچه مرشد الاغ را از صحنه بیرون می‌برد.) یا بخت و یا اقبال... بریم سراغ قصه امروز (دستش را توی خورجین می‌کند و عروسکی را بیرون می‌آورد.) امروز می‌خوام قصه... || تو اینجا چی کار می‌کنی؟ حالا که وقت اومدن تو نیست.

مبارک: آبراب خودم سامبلی بلیکم آبراب خودم سرتو بالا کن
آبراب خودم، بزیز قندی آبراب خودم، چرانمی خندی؟
بابا نمایش: علیک سلام به عروسک خوش صورت خودم... بچه‌ها اینو می‌شناسین؟

مبارک: معلومه که من رو می‌شناسن. من همه را شادمی کنم، می‌خندونم. من... من دوست اونام. می‌گی نه؟ ازشون بپرس.
بابا نمایش: خب بچه‌ها، اسم این چیه؟ کی اینو می‌شناسه؟ (بچه‌ها هر کدام چیزی می‌گویند.) بله بچه‌ها، این اسمش مبارکه، مبارک. این یکی از عروسکهای نمایش عروسکی خودمون به اسم خیمه‌شب‌بازیه. اما مبارک، ما امروز نمی‌خوایم قصه تو رو بگیریم و نشون بدیم، پس بهتره بری سرجات، چون دیگه وقت نداریم.

مبارک: نمی‌خوام، نمی‌رم. من... من می‌خوام پیش بچه‌ها باشم.
بابا نمایش: چطور نمی‌ری؟ مگه دست خودته؟ باید بری.
مبارک: نمی‌رم. (نگو مگویشان بالا می‌گیرد. مبارک از دست او فرار می‌کند. بابا نمایش و بچه مرشد او را دنبال می‌کنند. سرانجام مبارک را

می گیرند و در خورجین می گذارند.)

بابا نمایش: آی... بچه مرشد نفسم گرفت.

بچه مرشد: بله مرشد، نفست گرفت.

بابا نمایش: بچه جان هرچی من می گم، تو تکرار نکن. (بچه مرشد

اطاعت می کند.) خب بریم سراغ قصه امروزمون. (دستش را توی خورجین

می کند. عروسک پهلوان کچل بیرون می آید.)

پهلوان کچل: یکی و دو تا... سه تا و چهار تا... پنج تا و شش تا... هفت تا

و هشت تا...

بابا نمایش: نخیر ولش کنیم همین طور تاهزار می شمره. ایست! ایست!

و ایستا بابا، چه خبرته شلوغش کردی؟ چرا اومدی بیرون؟

بچه مرشد: راست می گه تو چرا اومدی بیرون؟

پهلوان کچل: تو دیگه چی می گی مرشد کوچولو؟

بچه مرشد: مرشد کوچولو نه، بچه مرشد. آخه کی می خوای یاد بگیری؟

بابا نمایش: بس کنین. چی دارین می گین واسه خودتون؟ گفتم که تو

چرا اومدی بیرون پهلوون؟

پهلوان کچل: پهلوون خالی که نه، من... من... اصلاً بذار خودم رومعرفی

کنم. من یکی از عروسکهای نمایش عروسکی ایرانی، به نام پهلوون کچل

هستم. ببینین شکل و شمایل من چه ساده است. چه راحت می تونین درستم

کنین. من اینقدر خویم، خوب باهاتون بازی می کنم...

بابا نمایش: وایستا! ایست! وایستا! ساکت! چه از خودش مینون و

متشکره. داره واسه خودش تبلیغات می کنه. به همین سادگی که نیست پسر.



تلاویز یوں نشوونٹ بدن، مگہ نہ بچہ مرشد؟

بیجه مرشد: پله مرشد!

پهلوان كچل: آى... يه. يه. يه. نگو، نگو. دست رو دلم نذار كه دلم خونه.
از تلویزیون نگو كه اگه دستم بهش برسه، خُرد و خاكشیرش می كنم.
بابا نمایش: ... چرا؟ آخه، واسه چى؟ مگه چى كارت كرده؟
پهلوان كچل: حالا دیگه تو هم به روی خودت نمى یارى؟ تو هم بى وفا
شدی؟

بابانمایش: چي روی روی خودم نمی یارم؟ مگه من چي کار کردم؟
 پهلوان کچل: از وقتی این اسباب، این دستگاه، این جعبه جادو اومده،
 کار و کاسبی ما پاک کساد شده. اغلب این بچه ها اسم من رو بلد نیستن. من
 رو نمی شناسن. اما ازشون بپرس پسر شجاع کیه؟ همه می دونن. اما من رو
 که مال خودشونم، نمی شناسن. امان... امان....

بابا نمایش: خب تو راست می گی؛ اما پهلوان ناراحت نشو. حالا دیگه دنیا عوض شده، همه چیز به جور دیگه شده. ماهم بالاخره به جایی برای خودمون دست و پا می کنیم. ما کارمون همینه... امیدوارم بتونم به کمک همین بچه ها و حتی خود این تلویزیون، تو رو خوب و درست نشون بدم که همه بشناسنت. البته این رو هم بگم ها... تلویزیون همین طوریش بد نیست. بستگی داره چه جوری ازش استفاده بشه. مگه نه بچه مرشد؟

بچه مرشد: بله مرشد! جان بچه مرشد. درسته.

پهلوان کچل: چپی داری می گئی؟ دارن با هم خوش و بش می کنن. من

که نمی فهمم منظورت چیه؟
بابانمایش: ببین عزیزم، چه جوری بگم که خوب بفهمی؟... آها. ببین
 پهلوان، تلویزیون هم مثل قلمه... قلم که می دونی چیه؟ ها؟ همون که
 باهاش می نویسن...
پهلوان کچل: دست شما درد نکنه. یعنی ما اینقدر خنگیم؟ بله که
 می دونم.

بابانمایش: خُب الحمدالله. ببین جانم با قلم می شه چیزهای خوب
 نوشت، حرفهای درست نوشت، حرفهای خداپسندانه نوشت، می شه هم
 خط خطی کرد، چیزهای نادرست نوشت. بچه مرشد؟

بچه مرشد: جان بچه مرشد!
بابانمایش: یعنی بگم که چیزهای بد رو هم می شه با قلم نوشت؟ می شه
 با قلم حق رو ناحق کرد؟ ظلم کرد؟ و...

بچه مرشد: جان بچه مرشد، شما که همه رو گفتین، خُب یک مرتبه
 بقیه شم بگین دیگه.

بابا نمایش: جونم براتون بگه که... ببین پهلوان جون، سوای این حرفها
 اومدی بیرون چی کار؟ من که امروز قصه تورو نمی گم. یالا برو سر جات
 که به موقعش قصه تورو هم می گم. (او را توی خورجین می گذارد) و اما
 قصه امروز (دست توی کیسه می کند؛ عروسک خداداد را بیرون می آورد و
 ساکت پشت به تماشاگران می ایستد). بله، امروز نوبت اینه... (بچه مرشد
 زنگ را به صدا درمی آورد) امروز می خوام قصه خداداد رو بگم. آهای
 خداداد با توام، چرا ساکتی؟ چرا پشت کردی؟ سلامت کو بابا؟ بچه مرشد!

بچه مرشد: جان بچه مرشد!

بابا نمایش: تو سلام خداداد رو شنیدی؟

بچه مرشد: ب... بله شنیدم، اما... اما به زحمت.

بابا نمایش: خب بابا، یالا... با صدای بلند به بچه ها سلام کن و اسمت

رو بگو.

بچه مرشد: سلام؟ چشم، بچه ها سلام!

بابا نمایش: تو که سلام کردی، خب احوالپرسی هم بکن. اصلاً چرا

رو به بچه ها حرف نمی زنی؟

خداداد: آخه، روم نمی شه برگردم بچه ها رو ببینم.

بابا نمایش: چرا روت نمی شه؟ مگه خدای نکرده کار بدی کردی؟

خداداد: نه... من کار بدی نکردم. اصلاً بچه ها هنوز من رو نمی شناسن،

ولی خب می دونین، آخه... چیزه...

بابا نمایش: چیه جانم؟ خجالت نکش. مشکلت رو بگو! هرچی باشه، ما

هم کمکت می کنیم.

خداداد: آخه... چیزه... من... همه می گن من زشتم. می ترسم مسخره ام

کنن. برای همین خجالت می کشم. بچه ها رو ببینم و نگاهشون کنم.

بابا نمایش: چرا خجالت بکشی؟ کی گفته تو زشتی؟ زشت اونه که به

تو می گن زشت. اصلاً می دونی چیه؟ گوشت رو بیار جلو (به هم نزدیک

می شوند. مرشد در گوش او چیزی می گوید).

خداداد: ... اینجوریه؟ راست می گی بابا نمایش؟

بابا نمایش: مگه من دروغ هم می گم؟... بچه مرشد!

بچه مرشد: جان بچه مرشد، ابداً. (بچه مرشد بر چیزهای بد و ناپسند مرسوم لعنت می فرستد و تماشاگران او را همراهی می کنند.)

بابا نمایش: دیدی خداداد؟ ما شیله پيله تو کارمون نیست. بینی و بین الله با هم اینجوریم. (کف دستش را نشان می دهد.) روراست روراست. البته این رو هم بگم که با دغلکارها و دروغگوها اصلاً میونه ای نداریم. ما دوست آدمها و عروسکهای خوب و بامعرفتیم.

خداداد: پس اگه اینجوریه، من حرفی ندارم؛ باشه قبوله.

بچه مرشد: آقا مرشد، حالا که آقا خداداد هم راضی شده، نمایش رو شروع کنیم و قال قضیه رو بکنیم. موافقید آقا مرشد؟

بابا نمایش: جان مرشد، اجازه ما هم دست شماست. حالا که آقا خداداد هم راضیه، زنگ رو بزن که قصه آقا خداداد رو بگم و نمایش رو شروع کنیم. (بچه مرشد زنگ را به صدا درمی آورد.) یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. و... اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که، یعنی اینجوری گفته اند که، در ولایات دور از سرزمین چین و ماچین، جوانی بود، همونی که الان دیدنش، خداداد نام. این جوان همان طور که شنیدین از مسأله ای که خودش براتون گفت، اگه گفتین چی بود؟ بله از زشتی خودش رنج می بُرد. اصلاً من چرا دارم همه چیز رو می گم؟ بهتره خودتون دقت کنین و سرگذشت او رو به چشم خودتون ببینین و عبرت، یعنی درس بگیرید. (از صحنه خارج می شوند. صدای افتادن چیزی می آید. خداداد به روی صحنه پرت می شود.)

خداداد: ولم کنید!

صدای اول: برو گمشو! تو با این قیافه بی ریخت به درد مأمور شدن نمی خوری.

صدای دوم: با این قیافه‌ای که تو داری، آبروی هر چی مأمور حاکمه می‌بری.

صدای اول: مردم حاکم رو به خاطر داشتن مأموری مثل تو مسخره می‌کنن.

صدای دوم: مارو ببین گیر چه کسانی افتادیم و به اونا رو می‌دیم. (خنده کتان دور می‌شوند.)

خداداد: حاکم... حاکم. بی معرفتا، چرا با من اینجوری می‌کنید؟ آخه مگه من چی کار کرده‌ام؟ این بی‌عدالتیه. زشتی صورتم که تقصیر من نیست، آخه چرا؟ چرا؟... هر جا که می‌رم، همه درها به روم بسته می‌شه. چرا همه من رو از خودشون دور می‌کنن؟ مگه من چه بدی در حق اونا کردم؟ تا کی باید جور این زشتی رو بکشم؟ تا کی باید این بی‌عدالتیها رو تحمل کنم؟ منم به انسانم، مثل بقیه... باید راهی پیدا کنم. باید خودم رو از این ماجرا خلاص کنم. نه، دیگه نمی‌شه تحمل کرد.

چی کار کنم خدایا، من چرا زشتم

آدم فکر می‌کنن که بدسرشتم

هر کی منو می‌بینن به من می‌خنده

هیچ کس منو به دوستی نمی‌پسنده

کجا برم خداجون، چاره من چیست؟

جز تو کسی تو دنیا به فکر من نیست

اگرچه درد زشتی چاره نداره

دلم می‌خواد بگردم دنبال چاره

بابانمایش: (آرام وارد صحنه می‌شود و به او نگاه می‌کند.) ببین

پسر جان، تو واقعاً می‌خواهی جواب مشکلات رو پیدا کنی یا از غصه این که نتوانستی سرباز حاکم بشی به این فکر افتادی؟

خداداد: بابانمایش باور کن من دیگه به تنگ اومده‌ام... تا کی باید دور از مردم و جدای از اونا زندگی کنم؟ نه من تصمیم خودم رو گرفته‌ام.

بابانمایش: بسیار خب، حالا که اینطور می‌خوای، من هم اون طور که در قصه آمده به تو می‌گم که چی کار باید بکنی و از کجا و چه جوری شروع کنی.

خداداد: ممنونم. این محبت شما رو فراموش نمی‌کنم.

بابانمایش: پس گوش کن. در سرزمین باختر، در سرزمین طوفانها، کوهی است سر به فلک کشیده، زمین و آسمون تو قلّه این کوه به هم می‌رسند. در اونجا سه مرد حکیم هست. سه عاقل، سه دانا که به هر سؤالی جواب می‌دن. اگه می‌خوای به قول خودت واقعاً بدونی چرا زشتی، باید به اونجا بری و جواب سؤالهات رو از اونا بپرسی.

خداداد: باشه. قبوله. من حاضرم... اما چطوری؟ من که راه رو بلد نیستم. می‌ترسم... می‌ترسم... می‌دونید آخه... آخه...

بابانمایش: آخه بی آخه. ترس بی ترس. این کار همت و اراده می‌خواد. مردانگی و استقامت می‌خواد. هیچ چیز در مقابل اراده و خواست واقعی و به حق انسان غیرممکن نیست. یا این یا اون؟ خود دانی. من براساس رابطه‌ای که تو این قصه و نمایش داریم، راهنمایت کردم. دیگه تصمیم با خودت. خودت باید تشخیص بدی که چی کار بکنی.

خداداد: من... من دوست دارم که بدونم چرا؟... من می‌خوام... واقعاً...



اما... بالاخره چی؟ تا کی در به دری؟... (هی اندیشد) باشه. من... من قدم تو این راه سخت می ذارم. اما نمی دونم که می تونم ادامه بدم یا نه؟ می تونم تا آخر برم یا نه؟ به هر حال... باید رفت. باید دید... باید یافت. باشه، من می رم. می رم. امیدوارم. (راه می افتد).

بابانمایش: بله، باید رفت، باید دید، باید یافت. خداداد راه افتاد و پیمودن این راه سخت رو آغاز کرد. سفری نامعلوم به سوی باختر. مدت زیادی رفت. ابتدا در مزارع و کشتزارها می خوابید و کمتر بین مردم یا به مسافرخونه های سر راه می رفت؛ چون می ترسید دیگران مسخره اش کنن، تا اینکه... (از صحنه خارج می شود. خداداد در حال عبور، صدای وزش باد، صداهای نامعلوم از دور، تاریکی غروب، مه، برق، رعد و... صدای ریزش باران از دور. خداداد به صداها گوش می دهد).

خداداد: نکنه راه رو اشتباهی اومده ام... نه انگار درست اومده ام... بله درست اومده ام، اما... اما تا شب نشده باید خودم رو به جایی برسونم. هوا که تاریک بشه، دیگه نمی تونم ادامه بدم. (صداهای نامعلومی به گوش می رسد) وای، چی بود؟ کی بود؟... باید برم (برق، رعد). باید راه بیفتم. (از کنار درختان جنگلی می گذرد. از دور کورسویی می بیند. یک کلبه است. با سرعت خود را پشت پنجره آن می رساند). چه کنم؟ چه کار کنم؟ در بزنم؟... باید راهی پیدا کنم، وگرنه تا صبح از گرسنگی و سرما زیر بارون می میرم. چاره ای ندارم، باید در بزنم (در می زند اما زود پشیمان می شود) نه اشتباه کردم. نباید در می زدم. باید قایم بشم اینوقت شب، ناشناس، درست نیست. (صدای پیرومردی از درون کلبه شنیده می شود).

در بزنم
باز

پیرمرد: کیه؟... کیه؟... (جوابی نمی شنود با فانوس دم پنجره می آید).
گفتم کیه؟... (بیرون را نگاه می کند و برمی گردد).

خداداد: (مردد) منم... من... اما انگار صدام رو نشنید. چه اشتباهی کردم.
اصلاً چرا در زدم... ای بینوای مردم آزار... نه... نه... من مردم آزار نیستم...
اصلاً باشم... اینهمه مردم، آزارم داده اند، بگذار یه بار هم من اونارو آزار بدم.
اما... اما... اگه من این کار رو بکنم، پس فرق من با اونا چیه؟ هیچی، فرق
من اینه که من زشتم، زشت... آه... خدایا کمکم کن. چی کار کنم؟ چاره ای
ندارم باید دوباره در بزنم. (درمانده و مردد در می زند. پیرمرد با فانوس
بیرون می آید).

پیرمرد: کیه؟ کیه اینوقت شب؟ جواب بده. دیوی؟ ددی؟ آدمیزادی؟ هر
کی هستی جواب بده! من نه می ترسم و نه می ترسونم، بی آزارم، اگه چیزی
می خوای، بیا جلو...
خداداد: منم... من.

پیرمرد: منم؟!... منم کیه؟ بیا جلو ببینم کی هستی و چی می خوای. زیر
این بارون خیس می شی.

خداداد: (آرام جلو می آید) س... س... سلام!
پیرمرد: (فانوسش را بالا می گیرد) علیک السلام. بیا جلوتر... کی
هستی؟ بیا جلو... بیا تو، زیر بارون خیس می شی. (با هم به کلبه می روند. از
پشت پنجره آنها را می بینیم).

خداداد: ببخشید که این وقت شب مزاحم شدم، ناچار بودم، یعنی ناچار
شدم. سلام!

پیرمرد: عیبی نداره جانم. خوشحال می شم اگه بتونم خدمتی به تو بکنم.
خداداد: ممنونم. زیاد مزاحم شما نمی شم. همین که در رو به رو
 باز کردید واقعاً از شما ممنونم.

پیرمرد: مهمون حبيب خداست. اصلاً ناراحت نباش. اینجا مثل خونه
 خودته... هر قدر دوست داری بمون.

خداداد: یعنی شما از دیدن من، ناراحت نیستین؟
پیرمرد: نه، چرا باید از دیدن تو ناراحت باشم؟ من که تو رو نمی شناسم
 و از تو چیزی ندیدم. مگه تو به من بدی کردی؟ یا...ها! برای اینکه اینوقت
 شب در زدی می گی؟ گفتم که هیچ اشکالی نداره.

خداداد: نه... برای اینکه زشتم! شما... شما من رو مسخره نمی کنید؟
پیرمرد: نه پسر جان راحت باش. تو مثل پسر منی... راستی باید من رو
 ببخشی که کتجکاوی می کنم، می شه بگی کی هستی؟ و از کجا می آیی؟...
 البته اگه دوست نداری چیزی بگی، من اصراری ندارم ها...

خداداد: نه... نه... پدر... من به شما گفتم پدر، من رو ببخشید.
 می دونید؟... من... خدادادم به جستجوی کوه سر به فلک کشیده و سه
 حکیم اومده ام. می گن، اونجا جواب هر مشکلی رو می شه پیدا کرد.

من... من... می خوام بدونم، چرا اینقدر زشتم؟
پیرمرد: آه... پسر جان... هر کسی رو که می بینی، برای خودش مشکلی
 داره... آه... آه... یه... یه...

خداداد: ناراحتتون کردم؟... ببخشید.
پیرمرد: نه پسر... من هم... یعنی... گفتم که، هرکسی رو که می بینی،

برای خودش مشکلی داره. من هم دختری دارم که تو این دنیا از همه کس
بیشتر دوستش دارم؛ یعنی همه کس منه... تنها یار و یاور منه... اما... اما...
طفلک کر و لاله. برای همین تو این کلبه دورافتاده زندگی می کنی، چون
اینجا نمی فهمه که با دیگران فرق داره.

خداداد: ببخشید که شمارو هم ناراحت کردم. راستش چیزه... من... خوب،
می دونید؟...

پیرمرد: آروم باش پسر، آروم باش! من این رو گفتم که بدونی هر
کسی برای خودش مشکلی داره. تو هم اصلاً ناراحت نباش. تازه، باید
خوشحال هم باشی، چون جوونی و می تونی به جستجوی خودت ادامه
بدی... راه بری و اون کوه و سه حکیم رو پیدا کنی و جوابت رو بگیری؛ اما
من چی؟ می تونم تا بالای اون کوه سر به فلک کشیده، اونم میون طوفانها و
بادها برم؟

خداداد: ممنونم پدر. به من دلگرمی دادید. به هر حال اگه از دست من
خدمتی برمی آد، در خدمتم. من این محبت شمارو هیچ وقت فراموش
نمی کنم. شما به من لطف بزرگی کردید و درس خوبی به من دادید. حالا
راهم رو با اراده بیشتری ادامه می دم.

پیرمرد: خوشحالم. مرچبا، بارک الله. آفرین بر تو... راستی اسمت چی
بود؟

خداداد: خداداد. مخلص شما.

پیرمرد: ها... خداداد، چه اسم پر معنایی. امیدوارم موفق و سربلند
برگردی، پسر... راستی می تونم از تو خواهشی بکنم؟

خداداد: هر امری باشه، انجام می‌دم.

پیرمرد: اگه ممکنه... وقتی به اون کوه رسیدی، لطف کن و پیرس، چرا

دخترم کرو لال شده؟

خداداد: به روی چشم... قول می‌دم پدر، قول می‌دم براتون جواب بیارم.

پیرمرد: ممنونم پسر، ممنونم (با هم دست می‌دهند). خب حالا من به

چیز مختصری درست می‌کنم که بخوری و بعد استراحت کنی. تا فردا خدا

بزرگه پسر جان.

خداداد: برای همه چیز از شما ممنونم پدر.

صحنه تاریک می‌شود. فردای آن شب خداداد مصمم‌تر از پیش، میان

جنگل و حیوانات مختلف راه می‌سپارد. صداهای مختلفی می‌آید.

خداداد:

دویدم و دویدم به هر جا سر کشیدم

به هر کسی رسیدم دلی بی غم ندیدم

هر کسی دردی داره به مشکلی دچاره

اما باید بگردیم دنبال راه چاره

ناگهان سر و کله روباه پیدا می‌شود.

روباه: کجا؟ کجا خداداد؟

خداداد: می‌رم به کوه امداد هو کنم و ها کنم

بختم رو پیدا کنم زشتیمو زیبا کنم

روباه: نرو، نرو که سخته جنگل پر از درخته

خسته می‌شی، می‌افتی نگی به من نگفتی

چه اشتباهی کردی دست خالی برمی گردی
 رویاه با تمسخر می خندد. ناگهان شیر پیدایش می شود.
 شیر: کجا؟ کجا خداداد؟
 خداداد: می رم به کوه پولاد هو کنم و ها کنم
 بختمو پیدا کنم زشتمو زیبا کنم
 شیر: برو، برو دلیری مثل یه بچه شیری
 چه کار خوبی کردی ایشالا برمی گردی
 شیر با خنده و تشویق او را مشایعت می کند. ناگهان سر و کله شغال پیدا می شود.

شغال: کجا؟ کجا خداداد؟
 خداداد: می رم به کوه آزاد هو کنم و ها کنم
 بختمو پیدا کنم زشتمو زیبا کنم
 شغال: نرو نرو که دوره لونه مار و موره
 نرو، بلا می گیری تلف می شی، می میری
 شغال با تمسخر می خندد. خداداد اهمیتی به حرفهای شغال نمی دهد.
 خداداد: باید برم بگردم چرا که من یه مردم
 حتی اگر بمیرم باید جواب بگیرم
 خداداد به باغی پر گل می رسد. از دور مردی را نزدیک کلبه ای می بیند و
 به سویش می رود. مرد زاهد توی باغ در حال انجام کار است.
 زاهد پیر: زاهدی پیرم
 من گوشه گیرم

از همه جا بریده‌ام
 از همه سیرم
 از همه دنیا فقط به باغ دارم
 دلم خوشه که اینجا درخت می‌کارم
 اما هزار افسوس، از این درختها
 به مشکلی دچارند، دوتا از اونها
 کاش می‌دوستم چرای بی برگ و بارند
 از گل و برگ و میوه چیزی ندارند
 خداداد: سلام پدر، خسته نباشید!
 مرد زاهد: سلام پسر جان. خوش اومدی (او را برانداز می‌کند). از کجا
 می‌آیی؟ چه عجب؟ (با خود) عجیبه، خیلی عجیبه.
 خداداد: از راهی دور می‌آم... ببخشید، چی عجیبه؟ دیدن من؟
 مرد زاهد: نه. اینکه تورو اینجا می‌بینم.
 خداداد: مگه شما من رو می‌شناسید؟
 مرد زاهد: نه پسر جان، از وقتی که اینجا زندگی می‌کنم، این اولین باره
 که کسی رو اینجا می‌بینم.
 خداداد: اینجا تنها زندگی می‌کنید؟
 مرد زاهد: بله پسر، خوش اومدی... در واقع، تو اولین کسی هستی که
 به خونه من اومدی.
 خداداد: امیدوارم مزاحمتون نباشم و آرامشتون رو برهم نزده باشم.
 مرد زاهد: نه ابدأ مزاحم نیستی. من از دیدنت خوشحالم. خب... خب...

جوان، در این جای دورافتاده چه می‌کنی؟
خداداد: راه زیادی اومده‌ام، از این جنگل وحشتناک گذشته‌ام. به دنبال
سرنوشت خودمم.

مرد زاهد: عجب! خب کجا می‌خوای پیداش کنی؟ یا بهتره بپرسم
دردت چیه جوان؟
خداداد: دنبال کوه سر به فلک کشیده‌ام. می‌خوام بدونم، من چرا اینقدر
زشتم؟

مرد زاهد: ها... پس اینطور؟ (او را برانداز می‌کند و اطراف را می‌نگرد.)
خب راه رو درست اومدی، خسته نباشی... اما...
خداداد: اما چی؟

مرد زاهد: هیچی... تو راه سختی رو اومده‌ای و راه سخت‌تری رو پیش
رو داری... مطمئنی که بقیه راه رو هم می‌تونی بری؟
خداداد: بله پدر... یعنی مجبورم، باید این راه رو برم. من... من باید این
مشکل رو حل کنم وگرنه، بین مردم جایی ندارم.

مرد زاهد: آه... ببین پسر جوان، هرکس رو که می‌بینی مشکلی داره. تنها
تو نیستی... اما مهم اینه که چطور با اون کنار بیای یا چطور حلش کنی. آی
یه... یه... به نظر تو من چه طورم؟

خداداد: من نه آنقدر تجربه دارم و نه آنقدر دانام که حال شما رو بدونم؛
اما... مردی زاهد، دانا و پرهیزگار به نظر می‌آید.

مرد زاهد: زاهد؟ دانا؟ پرهیزگار؟!... خب، با مشکل یا بی مشکل؟

خداداد: مگه شما هم از چیزی رنج می‌برید؟ یا... مشکل و مسأله‌ای

دارید؟

مرد زاهد: گفتم که، هرکس رو که می بینی، مشکلی داره. بله پسر جان، من هم مشکلی دارم که رنجم می ده.

خداداد: خب؟ مشکلتون چیه؟

مرد زاهد: من مردی از دنیا بریده ام و تک و تنها اینجا زندگی می کنم. تنها دلخوشی من این باغه که می بینی. توی این باغ سه درخت نارنج دارم که با دل و جون از اونا مراقبت می کنم، اما... فقط یکی از اونا میوه می ده و دوتای دیگه انگار همیشه تو چله زمستونند. خشک و بی بر مونده اند؛ اما هنوز نمرده اند.

خداداد: خب، خب. چرا؟

مرد زاهد: نمی دونم، برای من هم معماست. کاش می دانستم چرا؟
خداداد: راست می گید. با وجودی که هر سه اونا تو به زمین کاشته شده اند...

مرد زاهد: و شرایطی مساوی دارن، آی به... آی به... خب، بگذریم. من خوشحال می شم، پیشم بمونی و استراحت کنی. به هر حال، اینجا چیزی برای خوردن گیر می یاد.
خداداد: ممنونم پدر. از اینکه مستخره ام نکرديد ممنونم. پس من با اجازه شما امشب رو اینجا می مونم.

مرد زاهد: هر قدر دلت بخواد، می تونی اینجا بمونی. معلومه پسر شجاع و با اراده ای هستی. این امتیاز خوبیه.
خداداد: امیدوارم بتونم محبت شما رو جبران کنم.

مرد زاهد: زنده باشی پسر جان... من به خواهشی ازت دارم. می‌شه وقتی به اون کوه رسیدی، پرسی چرا این دو درخت من سبز نمی‌شن و میوه نمی‌دن.

خداداد: با کمال میل. اینکه چیزی نیست. شما بیشتر از اینا در حق من خوبی کردین. شما نه تنها من رو مسخره نکردین، بلکه به گرمی من رو پذیرفتید.

مرد زاهد: خواهش می‌کنم دیگه این کلمه رو تکرار نکن. بریم تا شب نشده... چیزی آماده کنم.

خداداد: ممنونم پدر. صحنه تاریک می‌شود. فردای آن روز خداداد راه می‌افتد.

خداداد: اومده‌ام به سویت ای کوه زیبا اومده‌ام به پایت تنهای تنها
از راه دور اومدم خسته خسته از دست حرف مردم دلم شکست
اومده‌ام دردمودا کنی تو از قفس غم منورها کنی تو
تو باشکوهی ای کوه، تو استواری آه که تو از درد من خبرنداری
خداداد به رودخانه خروشانی در پای کوه می‌رسد. صدای آواز خواندنش در همه جا پیچیده است. ماهی صدای او را می‌شنود.

ماهی: چه صدای غمناکی. کی هستی که می‌خوانی؟
خداداد: (به اطرافش نگاه می‌کند) منم خداداد... به جستجوی کوه سر به فلک کشیده اومده‌ام. تو کی هستی؟ کجایی؟

ماهی: عجیبه. تو این سه قرنی که اینجام، اولین باره که می‌بینم کسی تونسته تا اینجا بالا بیاد.

خداداد: کی هستی؟ کجایی که من رو می بینی، اما من تو رو نمی بینم.

ماهی: منم، ماهی. توی این رود خروشانم.

خداداد: ماهی؟! مگه ماهی حرف می زنه؟ (با خود) نکنه اینجا سرزمینه عجایبه. خدایا به تو پناه می برم. (با ترس به دور و بر نگاه می کند.) اگه راست می گی، خودت رو نشون بده. ماهی... ماهی...

ماهی: باورکردنی نیست، اما باور کن. اینجا رو نگاه کن... اینطرف! من اینجا.

خداداد: (بومی گردد. ماهی کنار رود می آید.) عجیبه. (چشمانش را می مالد.) درسته... س، س، سلام بر تو ای ماهی... تو چقدر بزرگی! چه چشمای درشتی داری! (با خود) نکنه بخواد من رو بخوره. (احتیاط می کند.) تو اونجا چی کار می کنی؟

ماهی: من اینجا چی کار می کنم؟! می خواستی کجا باشم؟ تو جنگل یا بالای قله کوه؟ خب ماهی ام دیگه... جای ماهی هم توی آبه.

خداداد: ... راست می گی. حق باتوست. حواسم نبود.

ماهی: تو اینجا چی کار می کنی؟! توی این کوه دنبال چی هستی؟

خداداد: (هردد) می دونی آخه... (با عزم) دنبال کوه سر به فلک کشیده ام، می خوام به قله برسم و جوایم رو بگیرم.

ماهی: برای رسیدن به قله، باید از این رود هم بگذری.

خداداد: باید از این رود بگذرم؟ اما چطوری؟! (با تردید و ناامیدی)

ماهی: همین که تا اینجا بالا اومده ای؛ معلومه جوان زرنگ و بااراده ای

هستی.

خداداد: نه... نه... اگه اینطور بودم، دیگرون مسخره‌ام نمی‌کردن. من...
ز ششم (ناگهان) دیگه طاقت ندارم، باید هر طور شده خودم رو به قله برسونم.
ماهی: از این رود هم حتماً می‌تونی رد شی.

خداداد: باید رد شم، اما... اما چطوری؟
ماهی: من حاضرم کمکت کنم، اما به یه شرط...

خداداد: باشه، هر چی باشه، قبول می‌کنم.

ماهی: البته شرط نیست، یه خواهشه. یعنی، یه سؤال دارم از تو می‌خوام
جواب اون رو پیدا کنی.

خداداد: اینکه چیزی نیست، با کمال میل قبول می‌کنم.

ماهی: به سؤالم که نمی‌خندی؟

خداداد: من هیچ وقت کسی رو مسخره نمی‌کنم.

ماهی: حالا که اینطوره، می‌گم. بین جوان، همه ماهیهایی مثل من، وقتی
به صدسالگی می‌رسن، نهنگ می‌شن؛ به شرط اونکه از روی پل نهنگا بپرن.
همه دوستان تونستن این کارو بکنن، اما من نه. برای همین من هنوز ماهی
باقی مونده‌ام... می‌خوام بدونم چرا نمی‌تونم از این مرحله بگذرم؛ یعنی
چرا نمی‌تونم از روی پل نهنگا بپریم؟

خداداد: متأسفم که اینطور شده؛ اما قول می‌دم حتماً علتش رو بپرسم.

ماهی: ممنونم. خب، بیا پشت من سوار شو، تا از رودخونه ردت کنم.

خداداد: (جلو می‌آید. با احتیاط بر پشت ماهی می‌نشیند. از عرض رود
می‌گذرند.) متشکرم. من این محبت شمارو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.
امیدوارم بتونم جبران کنم.

ماهی: لازم نیست خودت رو سرزنش کنی، من تو رو امتحان کردم... به پاس شجاعت و اراده قوی و استوارت، حتماً این کار رو برات می‌کردم. حالا هم تا برگشتنت منتظر می‌مونم تا تو رو به اونطرف برگردونم. **خداداد:** شما خیلی خوب و مهربونید. من از این سفر چیزهای زیادی یاد گرفتم. حالا باید برم. به امید دیدار ای ماهی خوب!

ماهی: به امید دیدار. دیگه چیزی نمونده تا به قله برسی. امیدوارم موفق بشی (توی آب می‌رود. خداداد راهی می‌شود).

خداداد: اومده‌ام به سویت ای کوه زیبا اومده‌ام به پایت، تنهای تنها تو با شکوهی، ای کوه تو استواری آه که تو از درد من خبر نداری اومده‌ام و اکنی برایم آغوش نمی‌کنم تا هستم، تو رو فراموش خداداد به قله کوه می‌رسد. مه همه جا را فرا می‌گیرد. سه حکیم به تدریج ظاهر می‌شوند.

حکیم اول: به پاداش شجاعت، پایداری و اراده تو به پیشواز آمده‌ایم. **حکیم دوم:** خوش آمدی جوان! حتماً مشکل بزرگ و سؤال مهمی داری که قدم در این راه دشوار گذاشته‌ای؟

حکیم سوم: مدتی است که منتظرت هستیم. ما هر دانشی که داریم در اختیارت می‌گذاریم. حال پیرس!

خداداد: س، س، سؤال دارم... من... من می‌خوام بدونم که (ناگهان به یاد ماهی می‌افتد). اگر ماهی کمکم نمی‌کرد، نمی‌تونستم از رودخونه بگذرم و خودم رو به اینجا برسونم.

حکیم اول: چرا با خود سخن می‌گویی؟ آنچه در دل داری بازگو. ما

برای همین در اینجا حاضر شده‌ایم.

خداداد: ج...ج...چشم... همین الان. می‌خوام بدونم، چرا دوستم ماهی که این همه آرزوی نهنگ شدن داره، نمی‌تونه از روی پل نهنگا بپره؟

حکیم اول: او در جوانی دانه زمردی بلعیده که هنوز در بدن اوست. همین نمی‌گذارد او از روی پل بپرد.

خداداد: سپاسگزارم... اما... من می‌خوام بدونم... اگه اون مرد زاهد پنهام نداده بود، شاید تا حالا مرده بودم. او با اینکه من رو نمی‌شناخت در حق من نیکی کرد. باید خوبی اون رو جبران کنم... چرا دو درخت دوست زاهد من میوه نمی‌دن؟ در حالی که او با جان و دل از اونا نگهداری می‌کنه.

حکیم دوم: به علت گنجی که زیر ریشه‌های آنها مدفون است، میوه نمی‌دهند. دوست تو از دنیا کناره گرفته است و برای اینکه دور از شهر و انسانها به خوشبختی و رهایی واقعی نزدیک شود، در آن نقطه دورافتاده زندگی می‌کند. او خیال می‌کند در زمینهای بکر گیاهان بهتر می‌رویند؛ اما خبر ندارد که مدتها پیش، راهزنی گنجی را در آن زمین زیر خاک پنهان کرده است. طلا، بلای بزرگی است، هر جا که باشد، در شهر یا جنگل یا آن نقطه دورافتاده. طلایی که زیر ریشه‌های این درختان پنهان است، مانع از بار دادن آنها می‌شود.

خداداد: سپاسگزارم

حکیم سوم: جوان، حال تو فقط می‌توانی یک سؤال دیگر بپرسی، پس اول خوب فکرهايت را بکن و سپس بپرس.

خداداد: فقط یک سؤال دیگر؟ چرا اینقدر ز..... (با خود) آن پیرمرد

غمگین، آن مهربان، در آن هوای طوفانی مرا پناه داد. او تنها کس... یعنی اولین کسی بود که با دیدنم مسخره‌ام نکرد، پدر غمگینی که دختری کر و لال دارد... راستی زشت بودن سخت‌تر است یا کر و لال بودن؟ نه من قول داده‌ام باید سؤال را... اما اگر این سؤال را بپرسم، خودم چی؟ من که هنوز سؤال را نپرسیده‌ام... نه... نه... من باید بدانم که... من چرا؟ چرا دختر آن مرد کر و لال است؟

حکیم سوم: چون هنوز مرد شایسته‌ای که دختر در آرزوی همسری اوست، سراغش نرفته. این مرد مهربان، سخت‌کوش و باگذشت است. (مه حکیم ناپدید می‌شوند).

خداداد: نه، خواهش می‌کنم... ای دانایان... من... می‌خوام بدونم، چرا اینقدر زشتم؟ به من جواب بدید. (مه فروکش می‌کند. خداداد تنهاست. زاه می‌افتد و ناگهان فریاد می‌زند). ماهی، مرد زاهد، پیرمرد، من براتون جواب آوردم (همان طور که می‌دود، کنار رودخانه می‌رسد). آه ای ماهی! ای دوست خوب، ای ماهی بزرگ.

ماهی: (سر از آب بیرون می‌آورد). هان، تو برگشتی، خوشحالم که می‌بینمت... بیا و بر پشتم بشین تا به اونطرف رودخونه ببرمت.

خداداد: نه. اول باید جواب سؤال تو رو بگم. من برات جواب آورده‌ام. **ماهی:** خب باشه بگو، سراپا گوشم.

خداداد: تو در جوانی به دونه زمرد بلعیده‌ای و همین مانع پریدننه.

ماهی: هان؟... بله، درسته اصلاً یادم رفته بود. حالا بیا و بر پشتم سوار شو.

خرداداد بر پشت ماهی می نشینند. ماهی در حال عبور می خواند.

ماهی رود بودم زمردی ربودم

سنگین شدم، جا موندم تو برکه تنها موندم

طلا و گنج و گوهر فایده نداره دیگر

این گوهری که دارم هیچ نمی‌آد به کارم

می‌اندازم به پایت شگون داره برایت

کنار رودخانه می‌رسند. کنده پند؟ پند؟ چه لایحه، آه نهاده

ماہی: خب رسیدیم، حالا کیا یابین! (میں آ گیا ہوں، اب کیا دیکھتا ہوں؟)

خدا دادار: متشكرم.

ماهی: به کم صبر کن...آها (زمره را از دهانش بیرون می آورد و آن را به

خدا داد می دهد! بیا بگیر!

خدا داد: (زمر درامی گیر د) ممنونم.

ماه‌هی: آهای آهای خداداد دل منو کردی آزاد

حالا سیکال شدم راست راستی خوشحال شدم

آهای، آهای نهنگا مسافران دریا

منم دارم می آیم جا واکنین برابم

بزرگ و زیبا شدم نهنگ دریا شدم

خدا داد: خدا حافظ دوست خوب! که آن جنگ و راه را از یاد تو دور نگذارد

ماهی: خدایانگهدار، خداداد.

صحنه تاریک و سیاه روشن می‌شود. جلوی خانه مرد زاهد. خداداد

مشغول گفتگو با مرد زاهد است.

مرد زاهد: هان، پس که اینطور. مشکرم پسر. تا بیشتر از این درختها خشک نشده‌اند، باید دست به کار شد. بیا پسر، بیا. باید همین الان زمین را بکنیم. (دست به کار می‌شوند. و سرانجام) آه خدایا چی می‌بینم؟ یه گنج. درسته پسر جان، همونه که تو گفتی. ممنونم... خیلی ممنونم. واقعاً که یه گنج زیر ریشه‌های این درختها بود. (درختان بلافاصله سبز می‌شوند و شکوفه می‌دهند.)

خدا داد: آه خدایا چي می بینم؟ سبز شدند پدر... سبز... خوشحالم.
خوشحالم که براتون جواب آوردم خوشحالم که خوشحالی شمارو
می بینم.

مرد زاهد: متشکرم پسر، متشکرم. همین میوه درختام برای من کافیست. نیازی به این گنج و این طلاها ندارم. خواهش می‌کنم اینارو ببر برای خودت نگهدار.

خداداد: نه پدر... با این قیافه‌ای که من دارم، طلا به چه دردم می‌خوره؟
مرد زاهد: هیس... هیس... خواهش می‌کنم هیچی نگو. در دوستی ثابت قدم باش... من از تو می‌خوام. دیگه اصرار نکن. راستی چند شاخه از این شکوفه‌های تازه رو هم ببر. امیدوارم برات شگون داشته باشه.

خدا داد: باشه پدر، چون شما می‌گید، چاره‌ای جز قبول کردن ندارم...
خُب اگه اجازه بدید، باید راه بی‌قتم آخه یه نفر مثل شما، چشم به راه منه. باید
برای او هم جواب بیرم.

مرد زاهد: به سلامت، خدا نگهدار. موفق باشی. همیشه برات دعا می‌کنم.

خداداد: خدا حافظ پدر.

خداداد راه می افتد. به خانه پیرمرد نزدیک می شود. در می زند. دختر پیرمرد آرام جلو می آید، در را باز می کند و شگفت زده خداداد را می نگرد. مدتی مبهوت می ماند.

دختر: س... س... سلام... سلام!

خداداد: ش... ش... شما... شما حرف می زنید. زبونتون... زبونتون باز شده.

دختر: خو... ش او میدید... خو... ش او میدید... ما... منتظر شما بودیم. پدر... بیا ببین... کی او مده.

پیرمرد: دخترم... دخترم... این صدای تو بود، درست شنیدم، تو حرف می زنی؟ خدایا شکر... خدایا شکر، خدایا هزار مرتبه شکر (خداداد را می بیند) پسر... پسر... تو او مدی؟ از تو ممنونم!

خداداد: پدر... خوشحالم... خوشحالم که... برای همه چیز خوشحالم. من دیگه... آرزویی ندارم.

پیرمرد: تو کار بزرگی کردی... تو کار بزرگی برای ما کردی... حالا من از تو می خوام که پیش ما بمونی. تو جای پسر من هستی. از تو می خوام که حرف من رو زمین نندازی.

خداداد: آخه... پدر، من... چیزه...

پیرمرد: پیش ما بمون. هیچی نگو... هیچی.

خداداد: (مردد است) آخه... می دونین... باشه...

پیرمرد: متشکرم، متشکرم خداداد!

خداداد: ممنونم پدر، ممنونم.

پیرمرد: من زندگیم رو سپری کرده‌ام، پس در این آخر عمری، دخترم، این یگانه گوهر زندگیم رو به تو می‌سپارم.

خداداد: پدر...؟! سپاسگزارم... سپاسگزارم.

پیرمرد، دختر، مرد زاهد و ماهی همه با هم می‌خوانند.

خداداد، خداداد خدا تو رو به ما داد

از تو سپاسگزاریم خیلی دوست می‌داریم

خداداد: بالهای بسته داشتم دلی شکسته داشتم

از همه جا گذشتم گشتم و خیلی گشتم

دیدم که توی دنیا نه زشت خوبه، نه زیبا

آنچه به جا می‌مونه کارهای خوب مونه

کارهای ما آدما گاهی به شکل بازیست

خیلی چیزای دنیا حقیقی نیست، مجازیت

باید با کار و کوشش دنیارو زیبا کنیم

حقیقت دنیارو با دوستی پیدا کنیم

بابانمایش، بچه مرشد و الاغ بابانمایش وارد صحنه می‌شوند. بابانمایش وسایلش را جمع می‌کند و ضمن خواندن سرود، همراه بچه مرشد و الاغش از تماشاگران خداحافظی می‌کنند و خارج می‌شوند.

آهای! آهای! بچه‌ها! گلهای رنگارنگ ما

نمایشی ما امروز براتون اجرا کردیم

زشتی این دنیارو با خنده زیبا کردیم

همیشه و همیشه	تو زندگی شاد باشی
از قفس درد و غم	همیشه آزاد باشی
کار بکنی، بکوشی	مثل خداداد باشی
آهای! آهای! آای بچه‌ها!	گل‌های، رنگارنگ ما
قصه ما به سر رسید	خدانگهدار شما!

صحنه پر از شکوفه می شود.

این نمایش برای اولین بار در سال ۱۳۷۳ به کارگردانی حسن دادشکر و به صورت اجرای عروسکی و با حضور عوامل هنری زیر در مرکز تئاتر کانون به صحنه رفته است.

بازیگران: ویدا قهرمانی، فرزانه بهرام پور، فروزان بهرام پور، ملیحه جعفری، حسن دادشکر

طراح و سازنده عروسکها: استاد بیژن نعمتی شریف
طراح صحنه و اکسسوار: زنده یاد استاد کامییز صمیمی مفخم
آهنگساز: امیر یکان

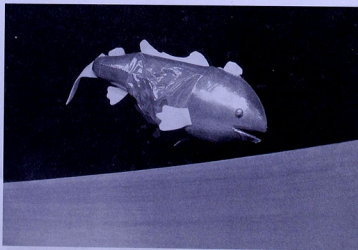
اشعار: اسدالله شعبانی، حسن دادشکر

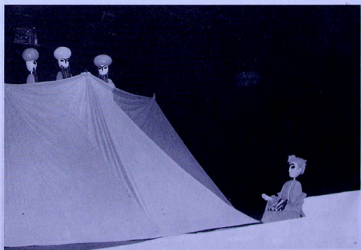
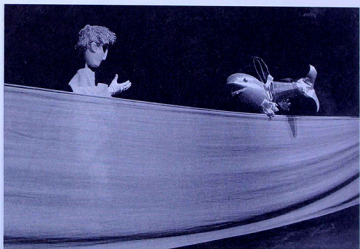


تئاتر به جاش دره کارهای خوب بوده











کتابخانه کودکان

۴۱۷

۵۹



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

ISBN 964432831-0



9 789644 032831

قیمت: ۳۵۰ تومان